

سرگردان میان شخصیت‌ها

من یک ناکام هستم، البته ناکام سابقه که چند روزی هست کامروا شده. پیش از این دوبار در خواندن جنگ و صلح شکست خورده‌ام. بار اول همان چند صفحه ابتدایی و شرح مهمانی و گفت‌وگوی مهمانان حاضر را خواندم و تمام. کتاب را بستم و کناری گذاشتم.

مغزم از مواجهه با این همه اسم طولانی و عجیب و غریب واداده بود. دفعه دوم کمی جلوتر آمدم چند صفحه‌ای بیشتر، اما هنوز به آن مکالمات طولانی خو نگرفته بودم و حالا که بالاخره موفق شده‌ام می‌خواهم کمی برایتان از این کتاب و راه‌حلی که پیدا کرده‌ام بگویم.

همه‌مان می‌دانیم که جنگ و صلح را لئو تولستوی نوشته است. کتابی ۴ جلدی که خیلی‌ها از آن حرف می‌زنند ولی راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم تمام آن خیلی‌ها خودشان کتاب را خوانده باشند. به‌گواه ویکی‌پدیا تولستوی در این کتاب ۵۸۰

شخصیت را به ما معرفی می‌کند. اگر بخواهید از درگیری‌های مغزم بین این ۵۸۰ شخصیت بدانید، یکی تشخیص رستف از دنیسف بود. مخصوصاً که در بیشتر صحنه‌های جنگ در جلد دوم این دو کنار هم بودند. از آنا پاولونا و آنا میخایلوونا هم که نگویم برایتان. بگذریم...

جنگ و صلح روایت زندگی مردم روسیه است در جریان جنگ این کشور و ناپلئون. تولستوی شرح این جنگ را مفصل برایشان می‌گوید و در کنارش از زندگی خانوادگی، شکار، عشق، مرگ و در یک کلام خوشی‌ها و ناخوشی‌های مردم می‌گوید. داستان اگرچه در بستر یک اتفاق تاریخی رخ می‌دهد اما یک روایت تاریخی صرف نیست.

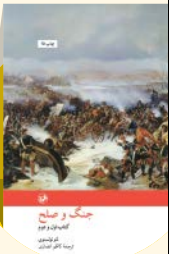
تولستوی برایشان می‌گوید که راه افتادن یک جنگ به لجبازی یک حکمران یا حسادت آن‌یک پادشاه بسته نیست، جنگ را مجموعه‌ای از علت‌ها ایجاد می‌کنند. اراده آن سرباز پیاده هم در جنگ نقش دارد. تولستوی البته به نظرم استاد ساخت شخصیت‌هاست. نه به این دلیل که از ۵۸۰ نفر در کتابش نام می‌برد، بلکه به این دلیل که هر کدام از آن‌ها را برایمان توصیف می‌کند. برای هر کدامشان ویژگی منحصر به فردی می‌سازد. فرمانده‌ای که روی اسب خوابش می‌برد، افسری که خودش را در موقعیت‌های دشوار قرار می‌دهد تا حق به جانب باشد، دختری که پر از شور زندگی است و...

راستی یادم رفت برایتان بگویم چه شد که بالاخره توانستم جنگ و صلح را تا آخر بخوانم. قبل از خواندنش نشستم و سریال‌ش را دیدم. یک مینی سریال ۶ قسمتی و الحق که کمک کننده بود. از گیج شدنم میان اتفاقات جلوگیری کرد، کمکم کرد آدم‌های قصه را با هم اشتباه نگیرم. البته اگر به لو رفتن داستان کتاب‌ها حساس هستید این روش برایتان جواب نمی‌دهد. راستش حالا که نگاه می‌کنم آن موقع‌ها اوایل راه کتابخوانی بودم. برای خواندن جنگ و صلح زود بود. سنگی بزرگی برداشته بودم که علامت نزدن بود. حالا یاد گرفته‌ام که برای خواندن کتاب‌هایی از این دست باید صبر داشته باشم، سختی‌های شرو عشق را به جان بخرم، به نویسنده فرصت بدهم تا مرا با روایتش همراه کند، از دفتر و قلم برای یادداشت کردن بعضی چیزها کمک بگیرم. راز خواندن کتابی مثل جنگ و صلح این است که عجله نداشته باشم. پی نوشت: قرار بود این نوشته یک مرور باشد اما حالا که دوباره خواندمش بیشتر به اشتراک گذاشتن حسم بود با شما. ✍



زهرا راستگویی

قفسه کتاب



نویسنده:

لئو تولستوی

ترجمه:

کازم انصاری

انتشارات:

امیرکبیر

دوره ۲ جلدی

۲۲۵۰۰۰ تومان

نویسنده:

لئو تولستوی

ترجمه:

مهرداد یوسفی

انتشارات:

باران خرد

۱۰۲ صفحه

۳۰۰۰۰ تومان



تولستوی درازنویس، در رمان «مرگ ایوان ایلیچ» نشان می‌دهد توانایی خلق یک شاهکار را با صفحات محدود هم دارد

زندگی و مرگ ملال‌آور آقای ایوان ایلیچ

مرحله افسردگی و مرور گذشته‌اش رفتارهای انسانی خیلی آشنایی دارد، هرچند خیلی دیرامامی رسیده این پرسش که آیا شیوه زندگی‌ام خوب و درست بوده؟ و پاسخ‌هایش او را افسرده‌تر می‌کند. او همه زندگی‌اش را تلاش کرده که موقعیت اجتماعی خوبی داشته باشد، تلاش کرده با همسر کج خلقش بسازد و به خودش دلداری دهد که زندگی عاطفی خوبی دارد و... اما در این مرحله می‌بیند یاد بیدار... اصلاً زندگی نکرده و حالا که دارد معنای خیلی چیزها را می‌فهمد آن قدر دیر شده که نمی‌داند چند روز در این دنیاست و همین روزها را هم باید بیشتر و بیشتر درد بکشد... پایان این داستان را هم همان اول گفتیم دیگر... او مرده، ایوان که در زندگی‌اش یک قاضی ریاکار و ظاهرطلب بوده، کسی که زندگی و حتی ازدواجش را ماشین‌وار و با منطق مطلق پیش می‌برد و جوری به زندگی چسبیده بود که انگار هیچ وقت قرار نیست بمیرد، حالا مرده و همه اطرافیان ریاکارش بعد از مرگ او تنها به فکر گرفتن صندلی خالی ایوان هستند و خوشحال از این که هنوز زنده‌اند و این ایوان است که مرده، نه آنها! شاید کل حرف نویسنده همین باشد که جناب انسان روش زندگی‌ات درست نیست!

در جست‌وجوی معنای زندگی

جناب تولستوی که همین چند روز دیگر؛ یعنی نهم سپتامبر تولد ۱۹۳ سالگی‌اش است، ترسی ندارد از این که از آخر قصه بگوید، او می‌داند که خوب بلد است قلاب را ببندد و با پیشبرد ساده داستان و با بیانی ساده اما واقعی‌طور همه‌مان را شکار کند و ببرد تا صفحه آخر کتاب. او این رمان را در ۶۸ سالگی و روزگار پیری نوشته، مرگ

را نزدیک می‌بیند و گویی مثل هر آدم دیگری زندگی را مرور کرده و نقاط ضعف انسانی در این سن و سال را خوب می‌شناسد و می‌نویسدش. برای همین هم است که ۱۳۵ سال مردم دنیا مرگ ایوان ایلیچ را می‌خوانند و فکر نمی‌کنند کهنه شده و تاریخ انقضایش گذشته است. در این داستان، تکه‌ای از وجود نویسنده جامانده است و این مهم‌ترین چیزی است که هر متنی برای زنده ماندن به آن احتیاج دارد. مرگ ایوان ایلیچ می‌تواند مرگ هریک از ما آدم‌ها باشد، باید آن را بخوانیم، ایوان ایلیچ شویم و تمام مراحل مرگ را با او تجربه کنیم و در پایان کتاب یاد بگیریم چطور زندگی‌مان را دوباره بسازیم. بله جناب تولستوی، روان‌شناس خوبی هم هست و حتما نظریات روان‌شناسی را در زمانه خود مطالعه می‌کرده است. ✍

حالا که زحمت کشیده و این همه راه را با ما دوباره آمده‌اید وسط سرمای سن پترزبورگ، بدانید و آگاه باشید که خوش موقع آمده‌اید. جناب ایوان ایلیچ همین پیش پای شما فوت کرده و دوستان و همکارانش با شنیدن خبر بسیار متاثر شده و محشر کبری به پا کرده‌اند. دور هم جمع شده‌اند و آه و فغانی

سر داده‌اند که نگویم اما راستش ته دلشان این خبرها نیست و فقط دارند مناسک عادی‌ای که آدم‌ها اصولاً برای مرگ دیگران انجام می‌دهند به‌جا می‌آورند. جناب ایوان ایلیچ از آن جاه طلب‌هایی بود که در همه عمر تلاش کرد برای پیشرفت و داشتن موقعیت شغلی بهتر و کم‌کم قید موقعیت اجتماعی را هم زد و پایش را کرد توی یک کفش که آقا فقط پول! پول به اندازه برسد و زندگی خوبی داشته باشیم. کلی این طرف و آن طرف کرد و بالاخره با نقل مکان به سن پترزبورگ توانست سطح زندگی‌اش را تغییر دهد. در همین حین که یک خانه خوب گرفته و در حال تجهیز است، عنصر همیشگی داستان‌ها یعنی تصادف از راه می‌رسد. جناب ایلیچ رفته روی نردبان تابه کارگر توضیح دهد چه می‌خواهد که در راه پایین آمدن، دستگیره پنجره‌طوری می‌خورد توی پهلوش که جان مقابل چشمانش بدجور تیره‌وتار می‌شود. فکرش را هم نمی‌کند موضوع جدی باشد اما جناب ایلیچ روز به روز مریض‌تر شده و بالاخره می‌میرد. مواجهه او با مرگ موضوع اصلی داستان است. اصلاً جناب تولستوی یک بار هم که تصمیم گرفته برای کسانی با ذائقه من، یعنی ما آدم‌هایی که عاشق ایجازیم و از اطناب‌گریزان، رمانی جمع و جور بنویسد، انگار گرد مرگ را از دنیا جمع کرده و ریخته لای صفحات، بوی مرگ چنان از همان صفحه اول تا آخر هست که آدم در این روزهای کرونایی که مرگ همین بغل گوشمان دارد و رجه‌ورجه می‌کند، خیلی نزدیک‌تر از همیشه احساس شود. ایوان ایلیچ اولش تصمیم می‌گیرد بیماری را انکار کند و حرف‌های دکتر را هم درباره جدی بودن اوضاع نمی‌پذیرد، یک تصویر آشنای انسانی که این روزها هم زیاد می‌بینیمش، کرونا خوب است برای همسایه! بعد که می‌پذیرد مریض است حسابی خشمگین می‌شود و شروع می‌کند به آزار و اذیت دیگران. بعد می‌رسد به معامله کردن با خدا و التماس که فقط یک سال فرصت بده زندگی‌کنم، ببین چه جور ایوان ایلیچ نمونه‌ای می‌شوم؛ «ای خدا اگر فقط یک سال به من مهلت بدهی، قول می‌دهم که مسیحی بشوم» و وقتی به هیچ جانی‌رسد، کاملاً افسرده و مغمو می‌نشیند به مرور همه روزهایی که زندگی نکرده است. آخرش هم می‌پذیرد وقت رفتن است و هیچ راه چاره‌ای در کار نیست. ایوان ایلیچ در



زینب مرتضایی فرد

روزنامه نگار کتاب